

برتراز شاه

دکتر مصطفی رحیمی



لامارتین، شاعر مشهور فرانسوی، نوشته است که در شاهنامه فردوسی خصال پهلوانان چنان توصیف شده است که در مقام برتری از شاهان قرار دارند.

نخستین احساسی که پس از خبر یافتن از این نوشته به من دست داد آن بود که چرا این فکر ابتدا به نظر یکی از هموطنان فردوسی نرسیده است. سپس خود را قانع کردم که اگر هم یکی از ایرانیان به این نتیجه می‌رسید تا چندی پیش امکان نوشتن و نشرش را نداشت.

در هر حال آنچه به نظر شاعر فرانسوی رسیده درست است و می‌توان دلایل متعددی بر صحت آن آورد. نخست باید دانست که خود فردوسی نظر مساعدی نسبت به شاهان نداشته است. بی‌اساس بودن این افسانه که او شاهنامه را به تشویق سلطان محمود به رشته نظم کشید اخیراً به اثبات رسیده و مقاله اخیر آقای دکتر محمدمبین ریاحی در شماره نهم مجله «کلک» بسیار راهگشاست. باید افزود که «فردوسی بخش بزرگ آن نامه را در روزگار سامانیان - نوزده سال پیش از رسیدن محمود به سلطنت - سروده بود.»^۱

می‌ماند اتمام شاهنامه و رسیدن آن به دست مردم. می‌دانیم که در روزگار قدیم برای ماندن اثری از این دست لزوماً بایستی آن را به نام شاهی کرد. فردوسی نیز از این الزام‌گریزی

نداشته است. این کار به امید سکه‌های زرین پادشاه نبوده است، هرگز. کسی که عمرش «نزدیک هشتاد شده» و مهمتر از آن «امیدش به یک‌باره بر باد» گردیده، پیرانه سر طلا را می‌خواهد چه کند؟ اگر فردوسی - چون چهارصد شاعر هم‌عصر خود - چشم به راه کرم سلطان بود می‌توانست بدان‌گاه که دو گوش و دو پایش آهو گرفته، و از آن بدتر تهیدستی نیرو گرفته بود قصیده‌ای در وصف سلطان «غازی» بسازد و بی‌آن که در کار سترگش خللی وارد گردد، آن را وسیله‌رهایی از تنگدستی قرار دهد. ولی با این که در شصت-سالگی ثروت مختصرش به پایان می‌رسد (این را خود می‌گوید)^۲، دست کم بیست سال، با فقر می‌سازد و حتی یک بیت در وصف شاه نمی‌سراید. می‌دانیم که همه شاهان و مخصوصاً سلطان-محمود تا چه حد نیازمند مدح‌اند. این یک ضرورت ذاتی فرمانروایی است^۳ و سلطانی که «انگشت در کرده و قرمطی (یعنی مخالف شاه و خلیفه) می‌جوید از همه تشنه‌تر است. چهارصد شاعر در برابر او چه می‌کرده‌اند؟ (و از چند نفرشان اثری باقی مانده است.)^۴ پادشاهی که برای مدح ایاز گوهرها نثار می‌کرده با یک دوپیتی فردوسی «دیگدان» او را از زر پر می‌ساخته است... آخر از بتکدهٔ سومنات طلای زیادی بدین سو آمده بود... اما

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان باد است

فردوسی بزرگ با تهیدستی می‌سازد و به ایمان خود خیانت نمی‌کند.

دیدار ناخواسته فرجامش معلوم است. شاعر کتاب را (فقط برای حفظ کتاب) به شاه «تقدیم» می‌کند. اگر این دیدار صورت نمی‌گرفت چه بسا پادشاهی که یکی از وظایف خود را مبارزه با اندیشه قرار داده بود و مباحثات می‌کرد که «پنجاه خروار دفاتر روافض و باطنیان و فلاسفه بسوختم.» ممکن بود سه چهار نسخه موجود شاهنامه را به آسانی گرد کند و جرقه‌ای و آن‌گاه... فاجعه‌ای بی‌کران در جهان فرهنگ و ادب. چه چیز شاهنامه موافق نظریات سلطان محمود بود؟ برعکس، همه آنچه سلطان را خوش نمی‌آمد در شاهنامه هست: از مدح «گیرکان» گرفته تا سخن از ایران (که نزد سلطان غزنوی معنایی نداشت) و حدیث رستم و دیگرها و دیگرها. سلطان مداهنه پرست می‌خواست بگویند که با درخشیدن آفتاب طالع محمودی «فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر...» نه این که اسطورهٔ کاوه را زنده کنند که درفش بر گرفت و بر شاه شورید و باز شاه می‌خواهد شاعران بگویند که:

گرچه او از رستم گفته است بسیاری دروغ گفته ما راست است از پادشاه نامور معزی

پس اثری سترگ در معرض خطر بود و چاره‌اش یک دیدار «تشریفاتی».

چه خوب بود که سینماگری توانا این صحنه را مجسم می‌کرد: فردوسی، باری، از سر مصلحت سری در برابر سلطان فرود می‌آورد. دو مرد در اوج در برابر یکدیگرند. یکی در اوج معنویت و دیگری در اوج قدرت. هر دو همدیگر را خوب می‌شناسند. شاه می‌داند که تنها - و تنها - شاعری از چهارصد و یک شاعر که مدح او را نگفته اینک در برابر اوست و نیک می‌داند که صرف نیامدن بزرگی به پای بوس شاه گناه بزرگی است (ایرادی که گشتاسب به رستم می‌گیرد، فقط نمونه‌ای است) چه رسد به این که شاعری مثلاً از کینخسرو معدوم مدح بگوید و در ستایش شاه «موجود» خاموش بماند...

و شاه اگر خشم خود را ابراز ندارد شاه نیست. شاید جرئت نمی‌کند به شخص شاعر اهانتی روا دارد. اگر شاعر در پاسخ او حتی یک کلمه ناموافق بگوید سطوت سلطنت به هم ریخته است. این دستگاه بسیار شکننده است. شاعر بزرگتر می‌شود اما شاه... پس سلطان مصلحت شناس بزرگترین آفریده او را نشانه می‌گیرد: رستم را.

می‌گوید: «همه شاهنامه هیچ نیست مگر حدیث رستم، و اندر سپاه من هزار مرد چون رستم هست.»^۴ و فردوسی بزرگ، فردوسی عالیقدر همین یک کنایه را نیز به آفریده خود بر نمی‌تابد (چه رسد به اهانت مستقیم را). آخر شاه تجسم ملیت را نشانه گرفته است. شاعر اثر سترگ خود را در پیش رو دارد.

یادش آمد که در آن اوج سپهر هست زیبایی و پیروزی و مهر... خشم خود را فرو می‌خورد یا نه، تاریخ چیزی ثبت نکرده است. در دل (یا بر زبان) می‌خروشد که:

«زندگانی خداوند درازباد، ندانم اندر سپاه او چند مرد چون رستم باشد. اما این دانم

که خدای - تعالی - خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید.^۵

این را می‌گوید و بیرون می‌آید. شاه کنایه را دیر درک می‌کند. آیا پس از فهمیدن نکته دستور دستگیری «متهم را می‌دهد یا درباریان از سر خوش خدمتی پیشقدم می‌شوند؟ در هر حال کندذهنی سلطان به شاعر ستهنده این امکان را می‌دهد که از تیررس ملازمان دور شده باشد.

و اگر فردوسی به امید کرم سلطان بود خاموش می‌ماند. چه سلطان در هر حال آشتی‌جوی است و دست کم در برابر ستایشی که از خود می‌کند سکوت شاعر را می‌طلبد. اکنون که تو - ای شاعر - از من مدح نگفته‌ای، خود به جای تو می‌گویم و تو با خاموشی

سخنم را تأیید کن. نه. شاعر همین اندک را نیز بر نمی‌تابد.

و تو، امروز نگه کن

که گیتی به آغاز چون داشتند ...

«خدای - تعالی - خویشتن را هیچ بنده چون رستم دیگر نیافرید.»

پس رستم در پایه بلندتری از شاهان قرار دارد، حتی برتر از ایرج و فریدون و کیخسرو

(فریدونی که در باره او هشدار می‌دهند که فرشته‌اش نینداریم: فریدون فرخ فرشته نبود...)

بهترین شاهان شاهنامه فقط «وظیفه» خود را انجام می‌دهند و بس. و البته مهمترین

وظیفه آنان گسترش داد است.

پس داد می‌گسترند، زیرا بی‌داد ملک نمی‌ماند

شما داد جویند و فرمان کنید روان را به پیمان گروگان کنید

به هر کار با هر کسی داد کن ز یزدان نیکی دهش ییاد کن

به داد و دهش دل توانگر کنید از آزادی بر سر افسر کنید

فریدون را قیام کاوه بر سریر تخت می‌نشانند و این نکته‌ای است بسیار پرمعنی. در

کشوری که تا یک قرن پیش از دوران ما رابطه شاه را با «رعیت» رابطه شیان با گوسفند

می‌دانستند، در کشوری که در قرن بیستم (و به رغم قانون اساسی اش) نخست‌وزیر حافظ‌شناسی

در برابر محمدرضا شاه می‌گوید که «جویبار ملک را آب روان شمشیر تست»، در کشوری که

سناتور می‌گوید که از راه قلم به سناتوری رسیده برای حفظ مقامش به همان شاه می‌نویسد که:

بر این دودیده حیران من هزار افسوس که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

در کشوری که سناتوری ادیب «نظریات اقتصادی» شاهنشاه را بالاتر از نظریات

اقتصادی مارکس می‌داند، در هزار سال پیش شاعری به آواز بلند می‌گوید که اگر کاوه آهنگر

نبود و مهمتر از آن، اگر قیام جمعی ملت نبود فریدون فرخ در گوشه گمنامی همچنان مانده

بود. پس ببین که منشاء قدرت و حاکمیت از کجاست. فریاد مردی و تأیید ملتی....

و تازه، فردوسی نقل‌کننده امین یک اسطوره کهن است. اسطوره‌ای که ریشه در رگ

جان این مردم دارد.

بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت...

کیخسرو، شاه دادگستر دیگر، دارای جام گیتی نمای است. این جام افسانه‌ای و شگفت

را چه کسی ساخته است؟

مسلمانان سازنده‌اش شاه نیست. افسانه ساکت است تا اندیشه ما را به کار اندازد. جامی

چنین آفریده هنر است نه گهر. و شاه تنها دارنده جام است و بس، همچنان که کاووس فقط دارنده نوشداروی افسانه‌ای - درمان هر درد - است. با این تفاوت که جام کیخسرو در خدمت رستم‌ها و بیژن‌هاست و نوشدارو، دور از دست رستم‌ها و سهراب‌ها.

کیخسرو به مقامی می‌رسد که فاجعه قدرت را در می‌یابد. به این راز پی می‌برد که اگر قدرت مهار نشود شاهان یا جمشیدوار به گزاف ادعای خدایی می‌کنند، یا چون کاووس با آن تمهید کودکانه می‌خواهند به آسمان بروند یا اگر در برابر اهریمن به هوش نباشند دو مار بر دوششان می‌روید. ولی شاه اگر کارکرد قدرت را در می‌یابد در مانش را نمی‌یابد و در این سودای جانکاه به گونه‌ای مرموز گم می‌شود.

(شاه گم می‌شود تا گم ناشدگان دنباله کار را بگیرند و ببینند برای چاره این مشکل دوران سوز چه باید کرد.)

فردوسی در نقل سرگذشت شاهان «بی طرف» است. به تمام معنی. بدیهی است از کسی که می‌خواهد تاریخ باستان و تاریخ اسطوره‌ها و داستانهای ملی را بنگارد به هیچ رو توقع آن نیست که در این کار «ضدشاه» باشد. ما دقیقاً نمی‌دانیم فردوسی تا چه حد ضدشاه است (می‌توان تا حدی، با دقت در شاهنامه، آن را دریافت) اما در هر حال دخالت این اندیشه در ثبت تاریخ، خیانت به تاریخ است و نقض غرض. این حق هر کس است که مخالف یا موافق نادرشاه باشد اما اگر خواست تاریخ نادرشاه را بنویسد لزوماً باید بی طرف باشد.

و فردوسی چنین است: هنگامی که از ایرج و فریدون و کیخسرو یاد می‌کند تحت تأثیر مردمی آنهاست و هنگامی که از کاووس شاه می‌سراید در دهان یکی از سردارانش می‌گذارد که:

تو دانی که کاووس را مغز نیست
شاهنشاہ دارای یک اندیشه مغز نیست و اصولاً از تراحم مغز در امان است. راحت.

و یا شاه را در برابر رستم چنین بر زمین می‌گوید:

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن
پشیمان شدم، خاکم اندر دهن...
وزال:

همی گفت: کاووس خود کامه مرد
نه گرم آزموده به گیتی نه سرد
بگوئیم و بگردیم که فردوسی در یک جا بی طرفی خود را در برابر تاریخ از یاد می‌برد. آنجا که سخن از ایران است.

دکتر معین در شگفت می‌ماند که چگونه شاهان پیش از زرتشت که ناچار خدای یگانه را نمی‌شناسند نامه‌های خود را با نام این خدا آغاز می‌کنند.^۷ پاسخ - به نظر من - روشن است: فردوسی نمی‌تواند بپذیرد که شاهانی «خدانشناس» بر ایران - ایران عزیز او -

نکومت کنند: اگر تاریخ جز این می گوید، گو بگوی...
* * *

«هنر برتر از گوهر آمد پدید»

شاهان به گوهر خود می نازند یعنی به نژاد خود. می دانیم که این اصل در زمان باستان تا چه حد گرامی بوده است. تا بدان جا که قرن‌ها و قرن‌ها بعد نیز هر امیری می کوشیده است نسب خود را به شاهان پیشین برساند.
شاهان به گوهر خود می نازند و پهلوانان (که فردوسی در بازآفرینی آنان سهم عمده‌ای دارد) به هنر خود.

هر کسی به قدر همت خود خانه ساخته

و به تصریح فردوسی:

هنر، مردمی باشد و راستی

نژاد از دسترس همت آدمی بدور است و هنر، یک سر در اختیار او. نژاد امری موروثی است و هنر، موهبتی اکتسابی. آن را نمی توان دگرگون کرد و این را می توان تکامل بخشید. یکی در قلمرو جبر است و دیگری در قلمرو اختیار (هرگز این بدان کی ماند؟) در برخورد رستم و اسفندیار، شاهزاده مغرور از گوهر خود بسیار می گوید نه تنها پدر و پدر پدرش شاه بوده اند که:

همان مادرم دختر قیصر است که او بر سر رومیان افسر است

پاسخ رستم کوتاه، رسا، اندیشه ساز و فریب سوز است:

که کردار ماند ز ما یادگار

شعار کاووس این است که: *شگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی*

جهان زیر شمشیر تیز اندر است

یعنی جهان تابع قدرت و زور است و تیزی و تندی.

و بانگی از اعماق شاهنامه بلند است که نه، نه و نه:

خرد باید اندر سر شهریار که تیزی و تندی نیاید به کار

و با اشاره به سقوط ضحاک:

شد آن مرد تازی ز تیزی به باد چنان روز بد را ز مادر بزداد

و این شعر را در دهان منوچهر شاه می گذارد:

که این تخت و افسر نیرزد به باد بدو جاودان دل نباید نهاد

زال - پدر رستم - سپیدموی به دنیا می آید. پدر در اوج خشم طفل را در کوه دماوند

رها می کند و سیمرغ او را می پرورد. مادر رستم - رودابه - نواده ضحاک تازی است. اسفندیار این دو صفت موروثی را با خشونت بسیار به رخ رستم می کشد:
از این مرغ پرورد و زان دیوزاد چگونگی برآید همانا نژاد؟
اما رستم نمونه برتر آدمی است و همین او را بس است. اسفندیار، پس از آن که بیثائی خود را از دست داد این نکته را در می یابد.

(نیاز به گفتن ندارد که گوهر، به معنای دُر و مرجان و یاقوت، در شاهنامه مقامی ندارد تا میزان سنجشی قرار گیرد. در این اثر عظیم، حتی یک نفر در آرزوی گرد کردن زر و سیم نمی جنگد (فاتح سومات را خبر باید داد) همه پهلوانان برای افتخار - یعنی نام - می جنگند و بس. و این، مطابق با تحلیل جامعه شناسی تمدن پیش از سرمایه داری است.)

* * *

رستم نماینده خصائل ملی ایرانیان است، نه فلان شاه. اوست راستگوی جاودان، زمامدار واقعی و پدر ملت.

نوذر بر سریر سلطنت است که به رستم می گوید:

همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ سخن هر چه گویی نباشد دروغ
تو ایرانیان را زمام و پدر بهی تو ز تخت و ز گنج و گهر
کی خسرو به پیکمی که با نامه روانه دیار رستم است می گوید:

چو بر خواند این نامه زان پس بگویی که فرمان از تست ای نامجوی
پرستنده چون تو ندارد سپهر ز بخت تو هرگز میرآد مهر
رستم است که پس از گرفتار شدن به چنگ اکوان دیو در غم جان نیست، غمش این است که در صورت کشته شدن او

نه گودرز ماند نه خسرو نه طوس نه تخت و کلاه و نه پیل و نه کوس
و ابن سودا را هیچ پادشاهی ندارد. اوست که پهلوان پهلوانان است و مغلوب کننده دیوان، ولی در آشتی می گوید
پلنگ این شناسد که پیکار و جنگ نه خوب است و داند همه کوه و سنگ

خود کامه ترین شاهان فرزند خود را برای پرورش به رستم می سپارند. کاووس - این مظهر خودرایی و خودبینی - سیاوش را به رستم می سپارد و با تربیت رستم است که او مظهر اخلاق و کمال می گردد. پس اگر

سیاوش جهاندار و پرمایه بود ورا رستم زابلسی دایه بود

اسفندیار مغرور نیز پس از آن همه گستاخی با رستم در دم مرگ، فرزند خود بهمن را به رستم می سپارد.

پس کانون معنویت اینجاست نه دربار شاهنشاه که همه امکانات مادی در آن هست ولی گوهر گوهرها را باید در جای دیگر جست و این در اسطوره و تاریخ کشوری که پیوسته شاهان بر آن فرمان رانده اند نکته ای بسیار پرمعنی.

رستم از آرزو و فزونجویی بدور است. جمشید دادگر را آرزو و بیرون شدن از جای خویش از پا در می آورد. کاووس را همین خصوصیت دیوانه می کند، اما رستم می گوید و درست می گوید که همیشه:

نگه داشتم کیش و آیین و راه

او، همواره برترین مرد است، اما حتی یک لحظه در سودای پادشاهی نیست، زیرا می داند که با این کار از ایران چیزی نمی ماند: اگر او به حق ادعای سلطنت کند دیگران به ناحق چنین خواهند کرد و آن گاه از کشور چیزی نمی ماند. جنگ داخلی و سپس نابودی.

شعار تواناترین مرد افسانه گذشت و جوانمردی است: گرگین دامی در راه بیژن می گسترد و او را گرفتار چاه افراسیاب می کند. هنگامی که رستم به مدد بیژن می شتابد نخستین شرطش این است که از تقصیر گرگین درگذرد. و بیژن بی گفتگو می پذیرد.

از رستم گذشته، تقریباً همه پهلوانان شاهنامه به پیروی از ضوابط اخلاقی می جنگند. می جنگند اما برای دفاع از وطن و برای گسترانیدن داد یا از آن رو که حقی لگدمال شده یا بر بی گناهی ستم رفته است. اندیشه تهاجم در آنها نیست. حتی هنگامی که شاهی خودرای چون کاووس هوس لشگرکشی به مازندران دارد همه پهلوانان اندرز می دهند که از این اندیشه خام بازگردد. اینان در عین حال که تابع سلطان اند ندای خرد را از یاد نمی برند و آزاداند. زبان حالشان این جمله کوتاه است که:

همه بنده ایم ارچه آزاده ایم

دکتر اسلامی ندوشن در مقایسه پهلوانان شاهنامه و ایلپاد می نویسد که غالباً انگیزه جنگ سرداران یونانی فردی است. گاهی دعوا بر سر تصاحب زنی است یا انتقام شخصی. درحالی که پهلوانان شاهنامه همیشه بر اثر انگیزه های اجتماعی و معنوی می جنگند.

گاهی معایبی دارند، اما چندان مهم نیست. بدی را از حد نمی گذرانند. مثلاً شاهان «شبهستان» (حرمسرا) دارند، اما پهلوانان نه. برعکس قهرمانان ایلپاد دعوا بر سر خوبریویان در شاهنامه ناشناخته است.

در تنها موردی که پهلوانان زنی را که بعدها مادر سیاوش می‌شود در بیشه‌ای می‌یابند، بر سر او گفت و شنودی در می‌گیرد: یکی اول او را دیده است و دیگری ابتدا او را یافته... اما گفت و گوی به مجادله نمی‌انجامد. قرار می‌گذارند داوری را نزد کاووس شاه ببرند و داور «بی‌نظر» و البته صاحب ذوق «خواست» را خود تصاحب می‌کند و دعوا را کوتاه.

اصولاً هاله‌ای از اخلاق همه جا گسترده است. حتی شاهان که بسی بیش از پهلوانان در معرض تباهی‌اند در کارها حد نگه می‌دارند. آن جنون وزیر کشتی که بعدها یکی از بخشهای فاجعه‌بار تاریخ واقعی ماست در شاهنامه نایاب است. البته شاهان کهن وزیر ندارند ولی در بارشان بخردان و موبدان و ستاره‌شناسان فراوان‌اند و البته پهلوانان. حتی یک قتل ستمکارانه دیده نمی‌شود. طوس، سپهسالار ایران، در یک لشکرکشی صریحاً از امر شاه سر می‌پیچد و از قلمرو کوچک فرود - برادر شاه - می‌گذرد. در این تمرد، فرود بی‌گناه به خاک می‌افتد ولی طوس نه تنها کشته نمی‌شود که مورد بخشش قرار می‌گیرد.

در مقایسه با امپراتوران روم شاهان شاهنامه نسبت به زنان و دختران زیردستان مطلقاً نظرپاک‌اند. هیچگاه از آتش زدن شهری یا خانه‌ای لذت نمی‌برند. اگر «تألیه» در امپراتوری روم، در دورانی، امری عادی است در ایران انحرافی است استثنایی که تنها دامان جمشید را می‌گیرد و بس. تازه با این فرونجویی فرّ شاهی از او سلب می‌گردد.

یک شاه خونخوار در سراسر شاهنامه نیست و ضحاک اولاً از ایران است و دوم آن که مغزها را برای مارانش می‌خواهد که هدیه اهریمن است و به هر حال ناخواسته خاسته است.

تال‌مانع علوم انسانی
و یک نکته بسیار بامعنی در انتقاد از «شاهجویی»:

هنگامی که بر اثر فرونجویی جمشید فرّه ایزدی از او سلب می‌گردد و دیگر صلاحیت فرمانروائی ندارد، چون شاه را پسری نیست، سرداران درمی‌مانند که چه کنند. حاصل این که فرمانروا باید شاه یا از نسل شاه باشد به راه حلی شگفت می‌انجامد. سرداران شنیده‌اند که در دیار تازیان شاهی است «هول»، و حتی از هیئت آدمی دور، اما به هر صورت شاه!

شنیدند کانجا یکی مهتر است
پس از هول شاه ازدها پیکر است
پس:

سواران ایران همه شاهجوی
نهادند یک‌سر به ضحاک روی

و سرانجام این انتخاب عجیب را می‌دانیم... و فهم عام انتقام این انتخابها را می‌گیرد:
باز هوا کردن برای تعیین شاه و نشستن باز بر سر فلان کچلک!

به نظر دکتر مهرداد بهار. اسطوره‌شناس،

«فردوسی بسیاری از داستانها و آدهمایی را که در آثار حماسی عصر او وجود داشته، از کار خود حذف کرده است. بر شاخ و برگ داستانهای خاصی افزوده، و در نتیجه کل اثر، یعنی شاهنامه، به عنوان یک اثر واحد با ساختی یک‌دست و مناسب عمدتاً برحول محور رستم عرضه شده است... اگر فردوسی قهرمانانی همپایه رستم، مثل سهراب یا اسفندیار را قدرت می‌بخشد و به نبرد رستم می‌فرستد، بیشتر سر آن دارد که با پیروز کردن رستم بر آنها شخصیت رستم را برجسته‌تر سازد. پهلوانانی رستم‌وار چون گرشاسب و داراب را بکلی حذف می‌کند، زیرا رستم در عصر آنها وجود ندارد تا آنان را شکست دهد. وجود آنها وحدت «رستمی» شاهنامه را از میان می‌برد.»^۹

پس قسمت اول سخن سلطان محمود که، «همه شاهنامه هیچ نیست جز حدیث رستم»^{۱۰} راست است. از این سخن معلوم می‌شود که سلطان محمود آدمی بوده است واقعاً شعرشناس و نکته‌باب که متأسفانه فقط قصاید مدحیه در ستایش خود را می‌پسندیده است.

و چون شاهنامه حول محور رستم و مردمیهای او می‌چرخد، معلوم می‌گردد که نام کتاب بنا به مصلحت «شاهنامه» است.

۱. مقدمه استاد ابراهیم پورداود بردستان بیژن و هنیزه، ناشر شرکت ملی نفت ایران، تهران، ۱۳۴۴، ص ۵۱
۲. دو گوش و دو پای من آهو گرفت تهیدستی و سال نیرو گرفت
چو آمد به نزدیک سر تیغ شصت مده می‌که از سال شد مرد مست
(غم چنان بزرگ است که از باده نیز کاری ساخته نیست: مده می...)
۳. دلالت آن را در کتاب تراژدی قدرت در شاهنامه آورده‌ام.
۴. تاریخ سیستان به تصحیح بهار، ص ۷.
۵. تاریخ سیستان به تصحیح بهار، ص ۷.
۶. یافتن علت این «تطور» به عهده پژوهندگان است.
۷. مزدیسنا و ادب فارسی .
۸. شاید شنیده باشید که در یک سال اخیر مردم شوروی دوباره به یاد تجلیل از تزارها افتاده‌اند. بنابراین آن گزینش چندان هم عجیب نیست. ببینید استبداد با اندیشه چه می‌کند: هشتاد سال پرورش «انسان طراز نوین» و اینک، در پایان قرن بیستم رفتن به سوی ایوان مخوف...
۹. مجله آدینه، شماره ۵۳.
۱۰. تاریخ سیستان، به تصحیح بهار، ص ۷.